

یادداشت مترجم

این کتاب در سال ۱۳۸۴ ترجمه و منتشر شد و بار دیگر در سال ۱۳۹۲ به تجدید چاپ رسید. چاپ سوم آن اینک با ویرایشی مختصر و شکل و شمایل تازه تقدیم دوستداران آثار کازانتزاکیس می شود.

به سوی آزادی داستان نابودی تمدنی پیر و فاسد و تمامیت خواه و برآمدن مدنیتی جوان و پالوده و آرمان خواه از خاکستر آن است. در این رمان، کازانتزاکیس افسانه و تاریخ را ماهرانه درمی آمیزد و داستانی جذاب از کوشش همیشگی آدمی برای دست یافتن به «آزادی» پدید می آورد. از نظر او، تنها با «آزادی»، آزادی جسم و جان، است که آدمی می تواند از حد جانوران فراتر رود و نان و سنگ و آهن را به هنر و زیبایی و معنویت بدل کند. این رمان توصیف شگفت‌انگیز دیگری است از تقلای توانفرسای انسان برای رسیدن به آزادی.

م. دهقانی

زمستان ۱۴۰۱

ظهر تابستان است. آفتاب تموز بر فراز کنوسوس خیمه زده است و بر کاخ آن که آوازه‌اش در جهان پیچیده می‌تابد. تیرهای مفرغین دوسر، باغ‌های پهناور و بام‌های رنگارنگ در پرتوهای سوزان آفتاب می‌درخشند. خرزهرها بر کناره‌های رود غرق در گل‌اند. رود آرام بر بستر خود می‌غلند. مردم در دو کناره‌ی رود نشست‌اند و زیر سایه‌ی برساحل‌گسترده‌ی درختان سرو و انجیر و زیتون غذا می‌خورند.

آن‌سوتر، از دشت بخار برمی‌خیزد. برداشت محصول سرانجام به پایان رسیده و کشتزارها پر است از غله و گندم زرین، آن دانه‌ی بهشتی و قوت غالب آدمیان. دهقانان زیر درختان زیتون دراز کشیده‌اند و در سکوت نان خشک و زیتون می‌جویند و خسته و بیزار به پشته‌های گندمی می‌نگرند که هنوز باید آن‌ها را باد دهند و غربال کنند.

صدایی بلند، همچون وزوز کندویی عظیم، از کاخ به گوش می‌رسد. بردگان از سرداب‌های کاخ بیرون می‌خزند و در راهروها همه‌می‌کنند. آن‌ها، مانند زنبورهای کارگر سختکوش، شتابان به تالارهای دراز و باریک سرآزیر می‌شوند، از پلکان‌های مرمرین بالا می‌روند و برای اربابان غذا می‌آورند.

در مفرغین روبه‌روی صحن بزرگ باز می‌شود و مردی بیرون می‌آید، مردی نحیف و خاکستری‌موی با طبعی کوچک در دست. با گام‌های استوار به میانه‌ی صحن می‌رود و می‌ایستد. آن‌گاه، با قیافه‌ای خشک و رسمی، دستش را بالا می‌برد و با چوبه‌ی طبل به‌تندی چند ضربه بر آن می‌کوبد: دارا رام‌رام. مرد با صدایی تیز و بلند فریاد می‌کشد: «همه خاموش. شاهدخت‌ها استراحت می‌کنند.» سپس دو گام موزون دیگر برمی‌دارد، می‌ایستد، ضربه‌ای دیگر

بر طبل می زند و باز تند و تیز فریاد سر می دهد: «همه خاموش. ارباب‌ها استراحت می کنند.»

ناگهان بانگ و فریاد فرو می نشیند و درها بسته می شوند. بردگان لب فرو می بندند و کاخ در سکوت فرو می رود.

در اتاق‌های سلطنتی، زنان خدمتکار آهسته می آیند و می روند و بسترها را بی صدا زیر پنجره‌ها پهن می کنند تا دو شاهدخت بر آن‌ها بیارامند.

فایدر، شاهدخت بزرگ‌تر، بلندبالا و سبزه‌روست، با گیسوانی انبوه و تابدار و صدایی ژرف و پرطنین.

آریادنه، شاهدخت جوان‌تر، باریک‌اندام و زرین‌موست و پوستی بس لطیف دارد. به لبان و گونه‌های رنگ پریده‌اش سرخاب مالیده تا مردمان او را بیمار نپندارند. کنار پنجره نشسته است و خود را باد می زند و به صحن کاخ می نگرد. نگاهش از صحن درمی‌گذرد و دشت زردشده را پشت سر می‌نهد. شاهدخت به یوکتاس خیره می‌شود، کوه مقدسی که بسان سری غول‌آسا رو به سوی آسمان دارد.

فایدر، که بر ملافه‌هایی یکسره سفید دراز کشیده بود، گفت: «نمی‌خواهی بخوابی؟»

آریادنه آرام گفت: «خوابم نمی‌آید. همین‌جا می‌نشینم و از پنجره کمی بیرون را نگاه می‌کنم.»
فایدر خندید.

آریادنه برگشت و نگاه تندی به خواهرش انداخت.
فایدر گفت: «چیزی نیست، فقط خیال می‌کردم...» اما صدایش ریشخندآمیز بود.

آریادنه بادبزنش را جنباند و لب‌گزید و خاموش ماند و خواهرش نیز زود چشم فرو بست و به خواب رفت. شاهدخت جوان با خود گفت: «خب، حالا می‌توانم تنها باشم.» آن‌گاه نفسی از سر آسودگی کشید و دوباره رو به سوی پنجره کرد.

در صحن کاخ، موجودی کوچک از ستونی فراجهد و بر بالای یکی از

تبرهای درخشان دوسر نشست و به پوست گرفتن تکه‌ای میوه مشغول شد. چشمان شاهدخت به دیدن آن درخشید. آن موجود حیوان دست‌آموز او بود، بچه‌میمونی که از مصر برایش تحفه آورده بودند. به‌نرمی خندید و از پنجره بیرون خمید تا او را بگیرد. با صدایی نوازشگر گفت: «کیتز!... کیتز!...» میمون سرخوشانه جیغی کشید و پوزه‌اش را در موز فرو برد.

آریادنه به آرامی گفت «بیا... بیا...» و بادبزنش را تکان داد، اما جانور پُرادا از جا نجنبید. لحظه‌ای رو گرداند و موزیانه به او نگریست. بعد دُمش را بلند کرد و، به تقلید از حرکت بادبزن، آن را رو به دخترک تکان داد. شاهدخت سرخوشانه خندید و بر لبه‌ی پنجره فرو خمید و حیوان را به اشاره سوی خود خواند، اما جانور نازپرورده همچنان میوه‌ی زردرنگ را گاز می‌زد و فریب نمی‌خورد.

آریانه بر پنجره خمیده بود و شیرینکاری‌های میمون را می‌نگریست که ناگهان از جای جهید. مردی در صحن خلوت پایین پدیدار شده بود، جوانی باریک‌اندام و کم و بیش بیست‌ساله، با موهای بلوطی‌رنگ. کمربندی سرخ را تنگ به کمر بسته و خنجری کوتاه و پهن و مرصع را از آن آویخته بود. نواری نازک و زرین نیز گرد سرش دیده می‌شد.

آریادنه زیر لب گفت: «باز هم آمد.» و شتابان نگاهی به پشت سر انداخت تا یقین کند که خواهرش فایدر را هنوز خواب است.

جوان از صحن آفتابی کاخ می‌گذشت و آرام نزدیک می‌شد و بادقت به پیرامون خود می‌نگریست. چشمانش در گذرگاه‌های تنگ و پلکان و گوشه‌گوشه‌ی کاخ سیر می‌کرد. هر یک از سه طبقه‌ی کاخ را آزمندانه از نظر گذراند، گویی می‌خواست همه چیز را به یاد بسپارد - پنجره‌ها، مهتابی‌ها، ایوان‌ها.

آریانه با هیجان و کنجکاوای تماشا می‌کرد. سه روزی می‌شد که این غریبه در جامه‌ای بیگانه کاخ را می‌کاوید و همه چیز را زیر نظر داشت. او که بود؟ تمام روز می‌آمد و می‌رفت و هرگز با کسی سخن نمی‌گفت. فقط نگاه می‌کرد. همیشه هم به دنبال او و در فاصله‌ای نه‌چندان دور مالمیس وحشی دیده می‌شد که مراقبش بود.

به راستی هم کسی پشت ستونی پنهان شده بود و از جوان بیگانه چشم برنمی‌گرفت. آریادنه از پنجره‌ی خود می‌توانست آشکارا سپهسالار شاه را ببیند. بالاته‌اش برهنه بود و شمشیری آهنین به کمر داشت. ترکیب چهره‌اش، که زیرکی شریانه‌ای در آن پیدا بود، به وضوح دیده می‌شد — چانه‌ی دراز و سبیل تراشیده. چشمان ریز و سیاهش را به جوان غریبه دوخته بود، آن هم با چنان تنفر و حشियانه‌ای که آریادنه نگران مرد جوان شد. آهسته با خود گفت: «ای الاهی مادر، او را حفظ کن. مگذار مالیس او را بکشد.»

جوان غریبه اینک از صحن کاخ گذشته بود و داشت از پله‌های تئاتر پایین می‌آمد، رو به سوی جاده‌ی سنگی و پهنی که به خروجی کاخ منتهی می‌شد. مالیس، سربرآورده از میان شانیه‌های قوزکرده‌اش، دزدانه او را دنبال می‌کرد، همچون گربه‌ای وحشی در کمین شکار.

کجا می‌رفت؟ قلب شاهدخت سخت می‌تپید. جوان به سوی بندر گام برمی‌داشت. شاهدخت غمگنانه فریاد خاموشی برآورد: «دارد می‌رود.» و لحظه‌ای وسوسه شد که فریادزنان به مالیس بگوید او را نگه دارا مگذار برو! اما زود بر خود تسلط یافت؛ برای شاهدختی چون او شایسته نبود که احساساتش را آشکار کند.

بادبزنش را تکان داد. آفتاب سوزان بود. بیرون کاخ و در خرمن‌جای، آن‌جا که دهقانان به کار بوجاری خود بازگشته بودند، باد ملایمی می‌وزید. شاهدخت دوباره در پس پنجره به تماشای حرکت موزون دهقانانی نشست که با چنگک‌های چوبی‌شان گندم‌ها را باد می‌دادند. وقتی آن‌ها را بلند می‌کردند، باد کاه را با خود می‌برد و گندم پیش پایشان فرو می‌ریخت و توده می‌شد. دهقانان بینوا... تمام سال کار می‌کردند و دشت‌ها را شخم می‌زدند، می‌کاشتند و درو می‌کردند و باد می‌دادند. و آن‌گاه نگهبانان کاخ سر می‌رسیدند و دسترنج آنان را با خود می‌بردند و جز کاه چیزی برای آنان به جانی نهادند.

شاهدخت در این اندیشه بود و دهقانان را در دشت می‌نگریست که درهای انبار بزرگ باز شد و بردگان کاخ با جوال‌های خالی بزرگ بیرون آمدند. شاهدخت با خود گفت: «می‌آیند تا گندم‌ها را ببرند.» و دلش به حال بوجارها سوخت.

جوان غریبه هم، که راه سنگی پهن را با گام‌های بلند می‌پیمود، صدا را شنید و از سر کنجکاو روی گرداند تا آن‌ها را ببیند. ده تن از بردگان کاخ از انبار بیرون آمدند، مردانی ساده‌روی و برهنه که جز تکه‌ای کرباس خشن بسته به دور کمر چیزی به تن نداشتند. آن‌ها به راه افتادند و در دل دشت به سوی خرمن جای‌ها سرازیر شدند.

مالیس پشت درخت زیتونی پنهان شده بود، چهارزانو چسبیده به زمین و چشم‌انتظار. چشم از جوان بیگانه بر نمی‌داشت. سه روز می‌شد که در کمین او بود. می‌خواست بداند او کیست و چه می‌خواهد. زیر لب غرید: «هر کسی هم که باشی، نمی‌توانی از چنگم بگریزی.»

ناگهان صدای فریادهایی خشمگین از دشت برخاست - نعره و دشنام و تهدید. مالیس برپا جست. در یکی از خرمن‌جای‌ها دعوایی درگرفته بود. گوش تیز کرد. دهقانان مقاومت می‌کردند و به دادن گندم تمایلی نداشتند. چنگک‌های چوبی‌شان را به دست گرفته بودند و بردگان کاخ را تهدید می‌کردند. فریاد می‌زدند: خود کاشته‌ایم و خود می‌خوریم. چیزی نمانده بود بردگان را بزنند که نگهبانان کاخ با نیزه‌های برافراشته به خرمن‌جای هجوم بردند.

جوان غریبه از کنار جاده صحنه را به دقت تماشا می‌کرد. چشمانش درخشید و نجوا کرد: «وقتش رسیده است.» و به سوی خرمن‌کوب‌ها شتافت. اما ناگهان احساس کرد دستی نیرومند به شانه‌اش چنگ زده است. به سرعت برگشت و با چهره‌ی وحشی مالیس روبه‌رو شد.

سپهسالار کاخ با نگاهی غضب‌آلود او را ورنانداز کرد و پرسید: «خیال داری کجا بروی؟»

جوان شانه‌اش را از چنگ او رها کرد و گفت: «به کسی مربوط نیست. من مردی آزادم.»

سالار کاخ غرید: «این جا هیچ‌کس آزاد نیست. همه غلام شاهند.»

غریبه گفت: «من نه اهل این جا هستم و نه غلام کسی.»

مالیس پرسید: «از کجا آمده‌ای؟ این جا چه می‌خواهی؟»

جوان پاسخ داد: «آمده‌ام شاه را ببینم.»

مالیس فریاد زد: «من چشم و گوش شاهم. وقتی او نیست، من فرمان می‌دهم.»

جوان نگاه تحقیرآمیزی به سالار انداخت و گفت: «من با غلامان سخن نمی‌گویم.»

مالیس از خشم سرخ شد. به سوت آویخته از گردنش چنگ زد و محکم در آن دمید. یکباره شش نگهبان از درهای کاخ پیش دویدند و نیزه به دست کنار او صف کشیدند.

فرمان داد: «بگیریدش.»

اما چون نگهبانان خواستند جوان را بگیرند، او خنجرش را بیرون کشید و پس دوید و خود را به دروازه‌ی بیرونی رساند. اینک به چالاکی خود را به در کاخ چسبانده و خنجرش را بالا برده بود که دو تن از نگهبانان نزدیک شدند و خواستند آن جوان را بگیرند، اما او خنجرش را فرود آورد و هر دو را به خاک انداخت.

مالیس دشنامی داد و فریاد زد: «نیزه‌هاتان را به کار گیرید. بکشیدش.» اما جوان دوباره عقب جهید و پس‌پس از دروازه گذشت و به زمین‌های کاخ رسید. همچنان پس می‌دوید و خود را به سوی صحن اصلی می‌کشانند، به همان جایی که پیش‌تر محراب را با شاخ‌های غول‌آسایش دیده بود. اگر می‌توانست خود را به آن برساند و شاخ‌ها را بگیرد، هیچ‌کس نمی‌توانست به او آسیب برساند، زیرا از آن پس در سایه‌ی خدای محراب قرار می‌گرفت.

نگهبانان سخت مراقب او بودند، اما هیچ‌کدامشان جرئت نمی‌کرد زیاد به او نزدیک شود. مالیس با دیدن تردید آن‌ها دشنام دیگری نثارشان کرد و خود به سوی غریبه حمله برد. جوان دیگر به صحن اصلی رسیده بود و اکنون به سوی گاو شاخ‌های مقدس می‌شتافت. به سوی محراب می‌دوید، با دستانی گشاده به قصد چنگ زدن به آن شاخ‌های درخشان در آفتاب. اما مالیس، که سایه به سایه‌ی او می‌دوید، خیز برداشت و او را به چنگ آورد و خنجرش را بالا برد.

«مالیس!» صدای زنی هوا را شکافت. سپهسالار به خود لرزید و دستش با خنجر در هوا خشکید.

صدا دوباره طنین افکند: «مالیس!» و این بار ضربه‌ای خشمگینانه نیز در پی آن بر یکی از پنجره‌های بالای کاخ نواخته شد. مالیس بدان سو چشم گرداند. خوب می‌دانست که صدا از آن کیست. شاهدخت آریادنه کنار پنجره‌اش ایستاده بود و بادبزن خود را به گونه‌ای تهدیدآمیز برای او تکان می‌داد. موهای زرینش به‌گرد شانه‌ها فرو ریخته و چشمانش از خشم برافروخته بود.

مالیس سری فرود آورد، زیر لب نجوای گنگی کرد و بازگشت. نگهبانان نیز ترسان و شتابان برگشتند. سپهسالار و نگهبانان در سایه‌سار گذرگاه‌های کاخ ناپدید شدند.

جوان به پنجره فرا نگرست، اما آن را بسته یافت. سکوتی مرگبار دوباره کاخ را فرا گرفته بود. با خود گفت: «الاهه آتنا بامن است.» عرق از پیشانی سترد. خنجر خود را غلاف کرد و در پناه محراب نشست. این جا امن بود. می‌توانست فعلاً بیاساید. خسته و وامانده تکیه داد و سر به دیوار نهاد. مأموریتی مهیب و پرخطر در پیش داشت. چشمانش را بست و در کار خود به اندیشه فرو رفت. دیری نپایید که در آرامش حرم خوابی خوش او را فرو گرفت. در خواب دید که به کشور خود در آن سوی امواج بازگشته است، به کرانه‌های ساحلی زادگاهش، به همان جا که روزی جوانان و دوشیزگان گریان بر دستانش بوسه‌ها زده و وی را که با کشتی‌اش دور می‌شد بدرقه کرده بودند. آن‌ها فریاد می‌زدند: سفر به‌خیر. نجاتمان ده. آن‌گاه آنان در رؤیا ناپدید شدند و تنها در یای پهناور پیش روی او بر جای ماند، با چهارده دلفین که در آب‌های آرام آن به هوا می‌جهیدند.

«هی، تو! بیدار شو.» صدایی از نزدیک پرده‌ی رؤیا را از هم گسیخت. جوان چشم‌گشود و دید پسری در برابرش ایستاده است. پسر کمربندی زرد و گلدوزی‌شده بر میان داشت و حلقه‌ای برنجی به دور ساق پای راست. لبخندی دوستانه بر لب آورد و به‌اصرار گفت «برخیز» و دست دراز کرد تا دست او را بگیرد. «با من بیا.»

اما جوان با کنجکاوی در او نگرست و از جای نجنبید. پرسید: «کیستی؟ چه می‌خواهی؟»

پسر گفت: «سؤال نکن. باید با من بیایی.»

جوان بیگانه از جایش تکان نخورد.

پسر اصرار ورزید: «به سود توست، بیا.»

جوان باز تردید کرد.

پسر خندید: «می ترسی؟»

جوان سرخ شد و بر پای جست و گفت: «برویم.»

پسر برگشت و راه را نشان داد. اندکی بعد، هردو از دروازه‌ی اندرونی کاخ گذشتند و وارد تالارها شدند. درون کاخ تاریک و خنک بود و هوایش از عطرهای خوش انباشته. از نخستین تالار گذشتند و از پلکان چوبی پهنی بالا رفتند و به طبقه‌ی دیگر رسیدند. در این جا نوری تافته از نورگیری بلند دیوارهای نقاشی شده در چپ و راست آنان را آشکار می‌کرد. غریبه می‌توانست در آن نور ملایم نقش‌های رنگارنگ دریا و دلفین‌های شناور و ماهیانی را ببیند که از موجی به موجی می‌جهیدند. به پنجره‌ی کوچک مشبکی رسیدند که کارگاهی در پس آن قرار داشت. پسرک لحظه‌ای ایستاد و از لابه‌لای میله‌های قطور مفرغین درون کارگاه را ورنانداز کرد. غریبه هم نزدیک شد و نگاهی به درون افکند. در نور کمرنگ، پیرمردی را دید که قوز کرده و گویی سخت در اندیشه فرو رفته بود. به‌نجوا پرسید: «زندانی است؟»

پسر گفت: «دایدالوس است. پسری دارد به نام ایکاروس که دوست من است. شاه نمی‌گذارد از این جا بیرون بیاید، مبادا راز خود را برملا کند. او هزار تو^۱ را ساخته است.»

غریبه ترس خود را پنهان کرد: «هزار تو؟»

پسر شگفت‌زده به او نگریست: «درباره‌ی هزار تو چیزی نشنیده‌ای؟»

جوان گفت: «نه، از شهری دور دست می‌آیم. از کجا بدانم؟»

پسرک نجواکنان گفت: «مینوتاتور را آن جا نگه می‌دارند.» و کلمه‌ی «مینوتاتور» را با ترس بر زبان آورد.

غریبه نفسش را در سینه حبس کرد و خاموش ماند. باید مراقب باشد. نباید به او شک کنند. اگر خطا کند، نابود می‌شود.

۱. در اساطیر یونان، بنایی بیچ‌دریچ و تودرتو که هرکس وارد آن می‌شد نمی‌توانست راه بازگشت را بیابد.

پسر دوباره زیر لب گفت: «آری، مینوتائور، هیولایی ترسناک که هر سال هفت پسر و هفت دختر را که از آتن می‌آورند می‌خورد.»

جوان آهسته گفت: «چیزهایی شنیده‌ام.» سخت می‌کوشید صدایش لحنی عادی داشته باشد، اما بغض گلویش را می‌فشرده.

پسر به تندی گفت: «چیزهایی شنیده‌ای؟! چرا تمام جهان پر است از...» تأملی کرد، نگاهی دزدانه به اطراف انداخت و صدایش را پایین آورد: «تمام جهان پر است از بیدادگری.»

جوان آرام ایستاد. به نرمی گفت: «بیدادگری؟! و دست بر شانه‌ی پسر نهاد و ادامه داد: «تو، که خود کِرتی هستی، از بیدادگری سخن می‌گویی؟»

پسر لحظه‌ای خاموش ماند و سرانجام گفت: «من کِرتی نیستم. من آتنی‌ام!» و این کلمات را با افتخار بر زبان آورد.

دست جوان بر شانه‌ی پسر لرزید. کوشید لرزش صدایش را مهار کند و گفت: «از آتن حکایت‌ها شنیده‌ام. نادانی مرا ببخش، اما من هرگز در آتن نبوده‌ام و این نخستین بار است که یک آتنی را به چشم می‌بینم.» جوان ساکت شد و سپس، با تظاهر به این‌که کنجکاویش اتفاقاً است، بی‌درنگ پرسید: «پس در کِرت چه می‌کنی؟»

پسر گفت: «پدرم اهل آتن است. او با دایدالوس کار می‌کرد. مسگر است. این جازدواج کرد و من هم این‌جا به دنیا آمدم. اما خونم آتنی است.»

غریبه پرسید: «چرا به آتن بر نمی‌گردی؟ دوست نداری؟»

پسر گفت: «دوست دارم، اما نمی‌توانم. شاه نمی‌گذارد پدرم برود.»

«چرا؟»

«چون دارد در سیاهچال‌های کاخ کاری سَرّی را تکمیل می‌کند.»

جوان با بی‌اعتنایی پرسید: «کدام کار سَرّی؟»

«آهن.»

غریبه بلافاصله پرسید: «اسمت چیست؟»

پسر گفت: «هَریس.»

«مرا کجا می‌بری؟»

«به نزد شاهدخت آرپادنه.»